

مویز، جو جو
آن که به من ستاره بخشید/ نویسنده جو جو مویز؛ مترجم افسانه اکبرزاده مقدم؛

ویراستار نسترن حسین پور.

تهران: نسل نواندیش، ۱۳۹۸.

۴۸۸ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

۹۷۸-۶۲۲-۲۲۰-۱۳۶-۴

فیفا

عنوان اصلی: The giver of stars, 2019.

داستان های انگلیسی - قرن ۲۱ م.

English fiction - ۲۱th century

اکبرزاده مقدم، افسانه

حسین پور، نسترن

۴

۹۲/۰۳

۶۰۸۶۲

آن که به من ستاره بخشید

نویسنده: جو جو مویز

مترجم: افسانه اکبرزاده مقدم

ویراستار: نسترن حسین پور

صفحه آرا: افسانه حسن بیگی

ناشر: نسل نواندیش

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول

سال چاپ: ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۲۰-۱۳۶-۴

ISBN: 978-622-220-136-4

کتاب های مورد نیاز خود را از فروشگاه انتشارات نسل نواندیش تهیه فرمایید.

نشانی فروشگاه نسل نواندیش: میدان ولیعصر - ابتدای کریمخان - پلاک ۳۰۸

تلفن: ۹ - ۸۸۹۴۲۲۴۷

www.naslenowandish.com

info@naslenowandish.com



NasleNowAndish

انتشارات نسل نواندیش
<https://telegram.me/naslenowandish>

فهرست

۱۳	پیشگفتار
۱۹	بخش اول
۴۳	بخش دوم
۶۷	بخش سوم
۹۳	بخش چهارم
۱۰۹	بخش پنجم
۱۲۵	بخش ششم
۱۴۷	بخش هفتم
۱۸۱	بخش هشتم
۱۹۵	بخش نهم
۲۰۹	بخش دهم
۲۲۵	بخش یازدهم
۲۵۱	بخش دوازدهم

۲۷۹.....	بخش سیزدهم.....
۲۹۵.....	بخش چهاردهم.....
۲۹۹.....	بخش پانزدهم.....
۳۱۳.....	بخش شانزدهم.....
۳۳۱.....	بخش هفدهم.....
۳۴۷.....	بخش هجدهم.....
۳۶۳.....	بخش نوزدهم.....
۳۷۷.....	بخش بیستم.....
۳۹۵.....	بخش بیست و یکم.....
۴۰۵.....	بخش بیست و دوم.....
۴۲۱.....	بخش بیست و سوم.....
۴۳۳.....	بخش بیست و چهارم.....
۴۴۹.....	بخش بیست و پنجم.....
۴۵۷.....	بخش بیست و ششم.....
۴۶۹.....	بخش بیست و هفتم.....
۴۷۷.....	بخش بیست و هشتم.....
۴۸۵.....	پی نوشت.....

پیشگفتار



۲۰ دسامبر ۱۹۳۷

گوش کنید. حدود پنج کیلومتر در داخل جنگل، دقیقاً پایین کوهستان آرنوت هستید و چنان سکوت سنگینی شما را در بر گرفته است که گویی در آن غرق شده‌اید. از صبح تا حالا هیچ پرنده‌ای آواز نخوانده، حتی آنکه که وسط تابستان است و مخصوصاً همین حالا که بادی خنک می‌وزد و به علت رطوبت آن قدر سنگین شده است که همان چند برگ رقصان روی شاخه‌ها را تکان نمی‌دهد. میان درختان بلوط و گردوی امریکایی هیچ چیز تکان نمی‌خورد؛ وحوش در اطراف زمین هستند، آن‌هایی که پوست نرم و پشمالو دارند در غارهای تنگ یا سوراخ‌های تنه درختان یکدیگر را در آغوش کشیده‌اند. برف آن قدر عمیق است که پاهای نعلین تا ران داخل آن فرو رفته است، هر چند قدم یک‌بار لنگ می‌زنند، با تردید نفسی سنگین می‌کشند و سنگ‌های لقی و چاله‌ها را در زیر سپیدی بی‌انتها بررسی می‌کنند؛ فقط در آن نهر باریک می‌تواند با اطمینان حرکت کند. آب تمیز آن شرشرکنان در بستر سنگی کف می‌کند و به سمتی که هیچ‌کس در آن حوالی انتهایش را ندیده است، پایین می‌ریزد.

مارجری اوهر^۱ انگستان شست پایش را داخل چکمه می فشارد، اما خیلی طول می کشد تا آن ها را حس کند. از تصور اینکه پاها ی کرختش پس از گرم شدن چقدر درد خواهند گرفت، به خودش می لرزد. سه جفت جوراب پشمی ساق بلند پوشیده، اما در این هوا انگار پابرهنه است. گردن بزرگ قاطر را نوازش می کند، با دستکش های سنگین مردانه اش، دانه های شفاف برف را که روی پالان ضخیم حیوان نشسته، پس می زند. می گوید: «چارلی، پسر، امشب بهت شام اضافه می دم» و متوجه می شود گوش های بزرگ حیوان به عقب می چرخند. مارجری تکان می خورد، خرچین را تنظیم می کند تا مطمئن شود وقتی به سمت نهر سرازیر می شوند، قاطر تعادل خواهد داشت. «برای شام بهت شیرۀ داغ می دم، شاید خودمم یکم بخورم.»

حدود شش و نیم مایل دیگر پیش می رود؛ با خودش فکر می کند ای کاش بیشتر صبحانه خورده بود. از تراشیدی سرخپوست ها بالاتر از مسیر صنوبرهای زرد می گذرد، دو محله دیگر را رد می زند و نانسی پیر ظاهر می شود. مثل همیشه ترانه می خواند. همین طور که راه می رود صدای ردا و قوی اش در سراسر جنگل پخش می شود. دست هایش را مانند یک کمان تاب می دهد تا با او احوالپرسی کند.

هر دو هفته به مارجری می گوید: «لارم نیست دست کیلومتر راه بیای تا من رو ببینی.»

«این شغل ماست. برای همین پشت اسب می نشینیم.»

«آه، شما دخترا به اندازه کافی زحمت می کشی.»

او دلیل اصلی را می داند، نانسی نیز مانند خواهرش. جین، نمی تواند حتی کوچک ترین فرصتی را برای دنبال کردن ادامه ماجراها از دست دهد. خواهرش در کلبۀ چوبی کوچکی در رد لیک^۲ زمینگیر شده است و او زنی شصت و چهار ساله با سه دندان سالم است و دلش پیش یک کابوی خوش تیپ گیر کرده است: «اون

1. Margery O'Hare

2. Jean

3. Red Lick

مک مک گوئیر^۱ به کاری می‌کنه که قلبم مثل یه پارچه تمیز روی بند رخت بلند تاب می‌خوره». دستانش را درهم قفل می‌کند و نگاهش را به آسمان می‌دوزد. «اون طوری که آرچر ازش می‌نویسه، خب، انگار یهو از وسط اون صفحه‌ها بیرون می‌آد و من رو با خودش سوار اسب می‌کنه و می‌گردونه.» با حالتی دسیسه‌چینانه به جلو خم می‌شود: «فقط به خاطر اون اسبی که سوار می‌شم خوشحال نیستم. شوهرم می‌گه رقتی دختر بودم به اندازه کافی اسب‌سواری کردم!»

ما بـری هـربار پاسخ می‌دهد: «شک ندارم همین‌طوره نانسی» و زن قهقهه می‌زند، با دست بر راز هایش می‌کوبد؛ گویی اولین بار است که چنین حرفی زده. ترکه‌ای می‌شکند و گوش‌های چارلی برمی‌گردد. با گوش‌هایی به آن بزرگی احتمالاً می‌تواند تا نیمه مایر لوییزویل^۲ صداها را بشنود. می‌گوید: «از این طرف پسر» و او را هدایت می‌کند. به صخره پیش رو برخورد نکند. «تا یه دقیقه دیگه هنوز صداش رو می‌شنوی.»

«جایی می‌ری؟»

مارجری سریع سرش را برگرداند. کمی کج ایستاده، اما نگاه خیره‌اش نافذ و مستقیم است. تفنگش پر است و آن را به شکل احتمانه‌ای حمل می‌کند. دستش را روی ماشه گذاشته است. «پس حالا بهم نگاه می‌کنی، مارجری، اوهم؟»

مارجری صدایش را صاف نگه داشت، در سرش غوغا به پا بود: «شما رو دیدم آقای کلم مک کالو^۳».

مثل یک بچه تخس در حیاط مدرسه، تف می‌اندازد و جمله را تکرار می‌کند: «شما رو دیدم آقای کلم مک کالو». موهایش به یک طرف کج شده، انگار روی هوش پهلوی خوابیده است. «من رو دیدی، ولی داری از کنار دماغت پایین رو نگاه می‌کنی. من رو دیدی، اما انگار آشغال روی کفش‌هات رو دیدی. انگار خودت خیلی خاصی.»

1. Mack McGuire

2. Louisville

3. Clem McCullough

هیچ وقت چندان از آن‌ها نمی‌ترسید، اما به اندازه کافی با این مردهای کوهپایه‌ای آشنا بود که بدانند نباید با مردی که حواسش سر جایش نیست، دعوا راه بیندازد؛ مخصوصاً با کسی که تفنگی پر دارد.

سریع در ذهنش اسامی کسانی که ممکن بود به آن‌ها توهین کرده باشد را ردیف کرد — خدا می‌دانست که افراد زیادی نبودند — اما مک کالو؟ جز آنچه واقعاً بود نتوانست چیزی به خاطر بیاورد. «هر مشکلی که خانواده تو با بابای من داشت، حالا با مرگ پدرم زیر خاک دفن شده. فقط من موندم و اصلاً اهل پدرکشتگی نیستم.»

مک کالو حالا درست سر راهش ایستاده، پاهایش را محکم داخل برف قرار داده و انگشتش دوازده مرتبه می‌شمارد. صورتش رگه‌های آبی و بنفش دارد؛ معلوم نیست بیش از حد مدهوش است یا سردش شده. احتمالاً هوش و حواس حسابی ندارد که درست به هدف بزند، این حرف‌ها نیست که مارجرای آرزویش را داشته باشد.

مارجرای جابه‌جا می‌شود و سرعتش را کم می‌کند؛ نگاهش به اطراف می‌چرخد. کرانه نهر خیلی عمیق است و راکم درختان زیاد است و نمی‌تواند رد شود. باید او را متقاعد کند از سر راهش کنار برود، باید از رویش رد شود و وسوسه انجام دادن گزینه دوم قوی‌تر است. گوشه‌ای فاصله به عقب می‌چرخد. در سکوتی که می‌تواند ضربان قلبش را بشنود، نبضش پیایی در گوشه‌هایش می‌کوبد. با حالی پریشان به این می‌اندیشد که تا به حال صدای قلبش را این قدر ندیده است. «من فقط کارم رو انجام می‌دم آقای مک کالو. ممنون می‌شم از زه‌تون رد شم.»

مک کالو با شنیدن توهین نهفته در استفاده بسیار مؤدبانه از نامش، بپرو درهم می‌کشد و وقتی تفنگ را بالا می‌آورد، مارجرای با وحشت درونی‌اش روبه‌رو می‌شود. «کار... فکر می‌کنی خیلی والا مقام و بلندمرتبه‌ای. می‌دونی به چی احتیاج داری؟» با صدا تف می‌اندازد و منتظر پاسخ مارجرای می‌ماند. «گفتم می‌دونی به چی احتیاج داری دختر؟»

«حدس می‌زنم جواب من و شما زمین تا آسمون باهم فرق داشته باشن.»

«آها، همه‌ش رو گرفتی. فکر می‌کنی ما نمی‌دونیم شماها دارین چیکار می‌کنین؟ فکر می‌کنی ما نمی‌دونیم شماها بین زن‌های پاکدامن خداترس می‌لولین؟ ما می‌دونیم نقشه‌تون چیه. مارجرى اوهر، شیطان تسخیرت کرده و فقط یه راه برای بیرون آوردن شیطان از دختری مثل تو وجود داره.»

«خب، مسلماً دوست دارم بمونم و پیداش کنم، اما کار دارم و سرم شلوغه؛ پس شایدتونیم بعداً به حرفمون ادامه بدیم...»

«نه شوا!» مک کالو تفنگش را بالا می‌آورد. «اون دهن گشادت رو ببند.»
مارجرى پاشش را چفت می‌کند. مک کالو دو قدم نزدیک‌تر می‌شود، پاهایش را بافاصله و بحکم داخل برف قرار داده است. «از قاطر پیاده شو.»

چارلی به زحمت نکان می‌خورد. قلب مارجرى مانند یک قلوه‌سنگ یخ‌زده به دهانش آمده. اگر بپرند و فرار کنند، مک کالو حتماً به او شلیک خواهد کرد. تنها جاده این محدوده به نهر منتهی می‌شود، کف جنگل پر از صخره‌های صعب‌العبور است، تراکم درختان به حدی زیاد است که نمی‌توان راهی یافت. مارجرى متوجه می‌شود جز ناسی پیر که آهسته راهش را به سمت کوهستان پیش گرفته است، تا کیلومترها کسی نیست.

خودش مانده و خودش، مک کالو این را می‌داند.
مک کالو صدایش را کمتر می‌کند: «گفتم بیا پایین، سین‌الآن»، دو قدم نزدیک‌تر می‌شود، پاهایش روی برف قرچ‌قرچ می‌کنند.

و این حقیقت عریان این حوالی است، برای او و برای تمام زنانی که آن اطراف هستند. مهم نیست چقدر هشیار، باهوش و به‌خودمتکی باشید، همیشه ممکن است مردی احمق که تفنگ دارد به شما تعرض کند. حالا لوله تفنگش آن قدر نزدیک است که مارجرى فقط به دو سیاه‌چاله بی‌نهایت زل زده است. با صدایی خرناس‌مانند یک‌مرتبه تفنگ را پایین می‌آورد، بند تفنگ پشت کمرش تاب می‌خورد، افسار قاطر مارجرى را می‌گیرد. حیوان می‌چرخد، مارجرى تعادلش را از دست می‌دهد و مانند دست‌وپاچلفتی‌ها روی گردن قاطر می‌افتد. دست

مک کالو را روی لباسش حس می کند؛ او در همان حین با دست دیگرش دنبال تفنگ است. نفسش بوی شوری می دهد، چرک و کثافت روی دستانش دلمه بسته است؛ با دیدن این صحنه تمام سلول های بدن مارجرى به تکاپو می افتند. و سپس صدای نانسی را از دوردست می شنود:

های، چه آرامشی را هدر دادیم!

ای، چه درد بی خودی کشیدیم...

مک کالو سرش را بالا می آورد. مارجرى یک صدای نه! می شنود و بخش غریبی از وجودش به لرزه در می آید. می شود که این صدا از دهان خودش خارج شده است. مک کالو انگشتانش را به دیوار و قلاب می کند و فشار می دهد، با یک دستش کمر مارجرى را می گیرد و تعادلش را به هم می زند. مارجرى در عزم راسخ و نفس نفس های مک کالو آینده اش را حس می کند که تاریک و افسانجی شود. اما سرما مک کالو را دست و پاچلفتی کرده است. دوباره می خواهد تفنگش را بردارد، اما دستش لیز می خورد؛ پشتش به اوست و در آن لحظه مارجرى فرصت را غنیمت می شمارد. دست چپش را عقب و به داخل خورجین می برد. وقتی مک کالو سرش را برمی گرداند، مارجرى افسار را می اندازد، با پنجه راستش گوشه دیگر را می گیرد و با کتابی سنگین تا جایی که قدرت دارد، محکم به صورت مک کالو می کوبد. تفنگش می افتد، صدای سه بعدی تا مدت ها در ذهنش به گوش می رسد، گلوله به سوی درختان کمانه می کند و فوری آواز پرندگان قطع می شود. به سمت آسمان پرواز می کنند؛ وقتی بال هایشان را به هم می زنند گویی یک ابر پودرکی شکل می شود. همین که مک کالو می افتد، قاطر رم می کند و با وحشت می چرخد؛ هد نام. نشان از روی او سکندری می خورد، مارجرى تکانی شدید می خورد، باید دماغه زین را بگیرد تا ثابت بماند. سپس در بستر نهر به مسیر خود ادامه می دهد. نفسش در گلو حبس شده است، قلبش محکم می زند، به گام های مطمئن قاطر اعتماد می کند تا در آب های یخ و پرتلاطم جایگاهی محکم بیابد. جرئت نمی کند به پشت سرش نگاه کند ببیند مک کالو دوباره روی پاهایش ایستاده است تا دنبال او بیاید یا نه.